



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریگی - نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

## «قطعه‌ی ماشین‌ها»

بدفهمی مارکسی در گروندریسه و رفع آن در سرمایه

میکائیل هاینریش

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی



دی ۱۴۰۰

**گروندریسه** هنوز از محبوب‌ترین متون مفسران مارکس به‌شمار می‌آید. برخی نویسندگان استدلال می‌کنند که به‌اصطلاح «قطعه‌ی ماشین‌ها» سندی است محوری برای نظریه‌ی مارکسی «فروشکست‌های» سرمایه‌داری، نوعی «نظریه‌ی فروپاشی» سرمایه‌داری، یا دست‌کم توصیف فرایندی که در آن شیوه‌ی جدیدی از تولید ظهور می‌کند و خود سرمایه‌داری آغاز آن را رقم می‌زند اما با منطق سرمایه در تضاد است. نتایج «قطعه‌ی ماشین‌ها» در چنین ملاحظاتی بدیهی تلقی می‌شود. اما نتایج «قطعه‌ی ماشین‌ها» از سویی از برداشتی یک‌سویه از بحران در تفکر مارکس از اوایل دهه‌ی ۱۸۵۰ نشئت می‌گیرد و از سوی دیگر، از برخی کاستی‌ها در فهم مقوله‌های اساسی در **گروندریسه**. مارکس در سال‌های پس از نگارش **گروندریسه** بر هر دو بدفهمی غلبه کرد. در جلد اول **سرمایه**، هنگامی که به تولید ارزش اضافی نسبی می‌پردازیم، می‌توانیم نقدی ضمنی از «قطعه‌ی ماشین‌ها» داشته باشیم. با نادیده گرفتن تحول نظری مارکس، یعنی همان چیزی که آنتونیو نگری با بیان این که **گروندریسه** را باید «در خود» خواند مدنظر دارد، [۱] می‌توان به راحتی از بحث در مورد این خودانتقادی ضمنی مارکس غافل شد. خواندن متن در خود به معنای پذیرش غیرانتقادی نتایج متن است. برای این که امروز **گروندریسه** را به‌طور مفیدی مورد بحث قرار دهیم، باید این متن را نه تنها در بافتار تحول اندیشه‌ی مارکس قرار دهیم، بلکه باید خوانش خود را از **گروندریسه** در تحول بحث پیرامون مارکس در سده‌ی بیستم جای دهیم، زیرا این رشد و تحول بسیاری از طرقتی را شکل داده که **گروندریسه** خوانده می‌شد و هنوز هم خوانده می‌شود.

## ۱. استقبال از **گروندریسه** در سده‌ی بیستم

وقتی درباره‌ی کار یک نویسنده‌ی مهم بحث می‌کنیم، همیشه در موقعیت تاریخی متعیّنی این کار را انجام می‌دهیم که مشکلات و احتیاط‌های خاصی را برای ما ایجاد می‌کند. برخی چیزها به نظر ما بدیهی به نظر می‌رسند، در حالی که چیزهای دیگر سؤال‌انگیز یا منسوخ به نظر می‌رسند. برخی از این ارزیابی‌ها سی یا چهل سال قبل بسیار متفاوت به نظر می‌رسیدند. در خصوص مارکس، به‌علاوه، واقعیت این است که بسیاری از متونی که امروزه برای بحث بسیار مهم هستند، حتی در زمان حیات او منتشر نشدند. آثار او فقط به تدریج در کلیت خود در دسترس قرار گرفتند. نه تنها بافتار تاریخی مربوطه، بلکه وضعیت انتشار متن‌های او نیز بر جهت‌گیری و مسیر بسیاری از بحث‌ها تأثیر گذاشت.

حتی در مورد **سرمایه**، مارکس فقط توانست جلد اول را منتشر کند. انگلس مجلدات دوم و سوم را پس از مرگ مارکس با مداخلات ویراستاری چشمگیری منتشر کرد. تنها در سال‌های اخیر، دست‌نوشته‌های اصلی

مارکس برای این مجلدات در چارچوب **مجموعه آثار کامل مارکس انگلس (MEGA)** منتشر شده است. بنابراین، فقط اکنون، پس از گذشت بیش از ۱۰۰ سال، می‌توانیم مداخلات ویراستاری انگلس را شناسایی کنیم و در مورد موضوعیت مفهومی و اساسی آنها بحث کنیم. در آغاز سده‌ی بیستم، پس از آن‌که کارل کائوتسکی **نظریه‌های ارزش اضافی** را بین سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۰ منتشر کرد، به نظر می‌رسید که تمام نقد مارکس از اقتصاد سیاسی کاملاً در دسترس است، زیرا **نظریه‌ها** مجلد چهارم کتاب تلقی می‌شد، مجلدی که به تاریخ نظریه می‌پرداخت و مارکس برنامه‌ریزی کرده بود. [۲] در قرائتی که در آن زمان غالب بود، مارکس اقتصاددان بزرگ سوسیالیست در نظر گرفته می‌شد که استثمار طبقه‌ی کارگر، ماهیت بحران‌خیز سرمایه‌داری و گذار اجتناب‌ناپذیر به سوسیالیسم را ابتدا در **مانیفست کمونیست** و سپس، بر پایه‌ی گسترده‌تر، در **سرمایه**، نشان داده بود. اکثریت مارکسیست‌ها این یافته‌ها را هم‌چون پیروزی «سوسیالیسم علمی» می‌ستودند. با این حال، در آغاز دهه‌ی ۱۹۲۰، نقد گرایش‌های واقعی یا فرضی «اکنونیسم»، «جبرگرایی» و بالاتر از همه، «ابژکتیویسم» در نظریه‌ی مارکس تقویت شد. در این زمینه، انتشار آثار اولیه‌ی مارکس، به ویژه **دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴**، رویدادی غیرمترقبه بود. در این اثر، ظاهراً، پیشینه‌ی وسیع فلسفی و نظری - اجتماعی واکاوی‌های اقتصادی مارکس، ملاحظات او درباره‌ی «ذات انسانی» و «بیگانگی» در سرمایه‌داری روشن شد. به نظر می‌رسید دست‌کم بر اساس این بنیادها می‌توان بر ابژکتیویسمی که قبلاً به‌شدت مورد انتقاد قرار گرفته بود، همراه با فقدان نظریه‌ای درباره‌ی سوژه، غلبه کرد.

این پذیرش دگرگون‌شده یک پدیده‌ی صرفاً نظری درونی نبود، بلکه نتیجه‌ی قرائت سیاسی خاصی بود که به طرق مختلف در برابر گرایش‌های معطوف به تصلب و جزم‌گرایی مارکسیسم رسمی - حزبی به کار گرفته می‌شد. با این حال، فاشیسم و استالینیسم، این امر را ناممکن ساختند که بحثی را که در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ شروع شده بود، گسترش زیادی یابد. فقط در دهه‌ی ۱۹۶۰ که شرایط بحث تغییر اساسی کرده بود، این امر ممکن شد. مهم‌تر از همه، استقبال از نوشته‌های اولیه مارکس انگیزه‌ی ضدجزم‌گرایی تقریباً خودکارش را از دست داده بود. در این میان، ارتدوکسی مارکسیست - لنینیستی این متون را تا حد زیادی در خود ادغام کرده بود. مثلاً زمانی که لویی آلتوسر در سال ۱۹۶۵ از نوشته‌های اولیه مارکس به‌عنوان آثاری «ایدئولوژیک» انتقاد کرد و شکل خاص علمی‌بودن **سرمایه** را مطرح کرد، نقد او نیز نقدی بر این ارتدوکسی بود. اما موضع آلتوسر که شدیداً درباره‌ی آن بحث و مجادله شده بود، این اتهام را برای او در پی داشت - دقیقاً از طرف ضدارتدوکس‌ها - که مبارزات سوژه و مبارزات اجتماعی را از بحث نظری کنار گذاشته است. بحث‌های مربوط به رابطه‌ی بین مارکس «متقدم» (فلسفی) و «متأخر» (نظری - اقتصادی) تکثیر شد، چنان‌که چشم‌اندازهای

سیاسی مرتبط با مواضع فردی درون این مجادلات متعدد شد. در این بافتار بود که واقعاً برای نخستین بار قرائت گسترده‌ای از **گروندریسه** آغاز شد که به نحو پایداری بر معیارها و شرایط تفسیر آن تأثیر گذاشت.

**گروندریسه** که برای نخستین بار در سال‌های ۱۹۳۹-۱۹۴۱ در مسکو منتشر شد، در خلال جنگ و در دوره‌ی بلافاصله پس از جنگ فقط به‌طور پراکنده مورد توجه قرار گرفت. حتی زمانی که این متن در ۱۹۵۳ در جمهوری آلمان تجدیدچاپ شد، در ابتدا خوانندگان زیادی نداشت. این وضعیت با انتشار تفسیر رومن روسدولسکی در ۱۹۶۸ بر گروندریسه تغییر کرد.<sup>[۳]</sup> سپس **گروندریسه** نه تنها در آلمان به‌طور گسترده مورد بحث قرار گرفت، بلکه با ترجمه‌ی فرانسوی آن در ۱۹۶۷ و نخستین ترجمه‌ی انگلیسی‌اش در ۱۹۷۳، بحث درباره‌ی آن در بسیاری از کشورهای دیگر نیز آغاز شد.

به نظر می‌رسید که **گروندریسه** عصای جادویی باشد که با آن می‌توان مشکلات نظریه‌ی مارکس را که تا آن زمان مورد بحث قرار گرفته بود، حل کرد. مواضع متضاد مارکس جوان فلسفی و مارکس بالغ نظریه‌ی اقتصادی به ظاهر کاهش یافته بود، اما با این وجود یک حلقه ارتباطی میانجی در **گروندریسه** یافته شد: این متن روشن می‌کرد که نوشته‌های اقتصادی مارکس بالغ نیز بر بنیاد فلسفی توسعه‌یافته‌ای استوار است. به نظر می‌رسید آنچه در **سرمایه** کم بود در **گروندریسه** وجود داشت.

در حالی که مارکس تقریباً فقط در پیش‌گفتار و پس‌گفتار مجلد اول **سرمایه** به پرسش‌های روش‌شناختی می‌پردازد، این مسئله‌ی بگرنج پیوسته در جریان ارائه در **گروندریسه** مطرح می‌شد. هم‌چنین ارجاع واضح‌تری به فلسفه‌ی هگل در **گروندریسه** وجود دارد. مسئله‌ی سوژکتیویته نیز بر همین روال است: در **گروندریسه** بسیار قوی‌تر از **سرمایه**، کار به عنوان نقطه مقابل سوژکتیو سرمایه مفهوم‌سازی می‌شود. علاوه‌براین، طرح شش کتابی که مارکس هنگام نوشتن **گروندریسه** متصور شده بود (سرمایه، مالکیت زمین، کار مزدی، دولت، تجارت بین‌المللی، بازار جهانی)، روشن کرد که موضوع تحقیق موردنظر بسیار گسترده‌تر از آن چیزی بود که مارکس در **سرمایه** به آن پرداخته بود. در نهایت، به نظر می‌رسید که **گروندریسه** مکملی برای **سرمایه** باشد، زیرا در این‌جا مجموعه‌ای از درونمایه‌ها مورد بحث قرار می‌گرفت که در ارائه‌ی **سرمایه** هیچ‌گونه بررسی متناظری از آن‌ها نشده بود. شناخته‌شده‌ترین این درونمایه‌ها در **گروندریسه** عبارتند از «شکل‌هایی {از تولید} که بر تولید سرمایه‌دارانه مقدم‌اند» و «قطعه‌ی ماشین‌ها» که خیلی قبل در کارگرگرایی ایتالیا مورد بحث قرار گرفت.<sup>[۴]</sup>

بنابراین به نظر می‌رسید **گروندریسه** چیزی برای همه ارائه می‌کند. امروزه بحث مارکس بدون **گروندریسه** قابل تصور نیست. [۵] در واقع، **گروندریسه** اثری است جذاب و خواندن آنها یک ماجراجویی فکری منحصربه‌فرد است. گویی از بالای شانه‌ی مارکس می‌توان او را در فرآیند تحلیل و شکل‌گیری نظریه‌اش نظاره کرد؛ در مقایسه با **سرمایه**، درک مطالب **گروندریسه** آزادانه‌تر و از خشکی کمتری برخوردار است. با این حال، اغلب اوقات، این جذابیت قابل‌درک به شوروشوقی غیرانتقادی بدل می‌شود.

## ۲. **گروندریسه در تکوین نظریه مارکس**

اگر **گروندریسه** صرفاً به‌عنوان مکملی در کنار **سرمایه** مارکس مطرح شود، آن‌گاه فرآیند درونی - نظری تکوین نقد مارکس از اقتصاد سیاسی و سرشت‌گذرای **گروندریسه** نادیده گرفته می‌شود. به طور خلاصه این تحول را یادآوری می‌کنم. به دنبال **تزه‌های فویرباخ و ایدئولوژی آلمانی**، کار مارکس در سال‌های ۱۸۴۵-۱۸۴۶ همانا نقد بنیاد هر نوع رویکردی به نظریه‌ی اقتصادی با محوریت وجود نوعی انسان و بیگانگی بود. با وجود این، در آن مرحله، مارکس چیز زیادی در اختیار نداشت که بتواند به جای این تصورات قرار دهد. به طور ایجابی، **ایدئولوژی آلمانی** بیش از هر چیز چرخشی به امر تجربی بود. مارکس و انگلس بارها و بارها در آنجا تأکید کردند که «علم پوزیتیو» که همانا ثبت وضعیت تجربی امور و روابط است، باید جایگزین نظرورزی فلسفی شود.

مارکس در برابر این پیشینه اقتصاد سیاسی ریکاردو و نظریه‌ی طبقاتی مورخان فرانسوی را به‌عنوان توصیفی اساساً صحیح از واقعیت سرمایه‌داری پذیرفت. مارکس در درگیری خود با پرودون در **فقر فلسفه** (۱۸۴۷)، پیوسته ریکاردو را با نظری کاملاً مساعد به دلیل تیزبینی تحلیلی‌اش تحسین می‌کرد. [۶] مارکس در **مانیفست کمونیست** بی‌هیچ تردیدی به تحلیل طبقاتی بورژوازی‌ای اشاره کرد که می‌توان در آثار مورخان فرانسوی نظیر گیزو یا تی‌یری در تحلیل‌شان از انقلاب فرانسه یافت. تنها چیزی که در این برهه از زمان در ریکاردو برای انتقاد یافت این تصور او بود که سرمایه‌داری یک شیوه‌ی تولید تاریخاً متعین نیست، بلکه شیوه‌ای است ابدی و شبه‌طبیعی [۷]. چیزی مشابه با این در خصوص نظریه‌ی طبقاتی صادق است: مارکس ادعا نکرد که وجود طبقات و مبارزه‌ی طبقاتی را کشف کرده است، بلکه مدعی بود که مبارزه طبقاتی باید سرانجام به جامعه‌ای بی‌طبقه منجر شود. [۸] ما در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۸۴۰ در مارکس به **کارگیری انتقادی** اقتصاد سیاسی بورژوازی و نظریه‌ی طبقاتی را شاهدیم، اما هنوز هیچ **نقدی** اساسی از **مقولات** اقتصاد سیاسی وجود ندارد.

این نقد تنها پس از مهاجرت اجباری مارکس به لندن گسترش یافت. در این جا، در قلب نظام جهانی سرمایه‌داری آن دوره و با کمک مجموعه‌ی عظیم کتاب‌های موزه‌ی بریتانیا، مارکس همانطور که در «پیش‌گفتار» ۱۸۵۹ خود بر **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** تأکید کرد، مطالعات اقتصادی‌اش را «دوباره از ابتدا» آغاز کرد. [۹] فقط در این زمان است که مارکس شروع به بسط نقد مقولات نیز کرد. مارکس در ابتدا نظریه‌ی پول و رانت ریکاردو را مورد انتقاد قرار داد؛ با ادامه‌ی پیشرفت‌ش این نقد به طور فزاینده‌ای بنیادی شد. زمانی که مارکس «مقدمه» را در سال ۱۸۵۷ نوشت و به این ترتیب **گروندریسه** را آغاز کرد، این امر نه تنها آغاز بسط نقد او از اقتصاد بود که در نهایت به **سرمایه** منجر شد بلکه از آن بیش‌تر فهرستی بود از آنچه او از نظر بینش نظری در خلال سال‌های گذشته به دست آورده بود. با این حال، تلاش برای بیان این بینش‌ها به شیوه‌ای منسجم، هنوز مستلزم فرآیند تحقیقاتی دلهره‌آوری بود که در طی آن مارکس با بیش از یک شکاف نظری مواجه شد.

وقتی مارکس **گروندریسه** را شروع کرد، از قبل انبوهی از مطالب برای کار اقتصادی برنامه‌ریزی شده‌اش در اختیار داشت، اما هنوز تا رسیدن به یک مفهوم کامل فاصله داشت. **گروندریسه** در واقع آغاز واقعی ندارد؛ نقدی از داریمون، شاگرد پرودون که می‌خواست با استفاده از نظام پولی بر سرمایه‌داری غلبه کند، به‌طور غیرقابل‌تشخیصی به درگیری با بنیادهای مقولی که برای چنین نقدی ضروری است، گذار می‌کند. در این جا، به وضوح می‌توان دید که مارکس هنوز با مقوله‌های ارزش، پول و مبادله مشکلات جدی دارد. مطالعه‌ی دقیق «فصل پول» به وضوح نشان می‌دهد که این فصل هنوز تلاشی واحد برای ارائه نیست، بلکه ترکیبی است از تلاش‌های متعدد و دائماً تجدیدشونده برای ارائه. [۱۰]

این که مارکس، به‌رغم این مشکلات حل‌نشده، دوباره وارد فرآیند پژوهشی دیگری نشد، ناشی از انگیزه‌ای بیرونی بود: بحران اقتصادی جهانی که در سال ۱۸۵۷ آغاز شد. مارکس سال‌ها بی‌صبرانه منتظر چنین بحرانی بود و پیش‌بینی می‌کرد که زمین‌لرزه‌های شدید اقتصادی و شورش‌های انقلابی در پی آن خواهد بود. قرار بود کتاب او از جنبش انقلابی حمایت کند و حالا مارکس می‌ترسید که خیلی دیر شود. [۱۱]

دانش مارکس در خلال کار خود بر **گروندریسه** پیشرفت‌های عظیمی کرد. با این حال، واکاوی او دارای کاستی‌های چشمگیری نیز بود که به نظر نمی‌رسد بسیاری از خوانش‌های مشتاقانه آن را تشخیص دهند. مارکس خود نوشته است که این دست‌نوشته «شلم‌شوربای واقعی است، و بیش‌تر آن برای بخش‌های بسیار بعدی در نظر گرفته شده است». [۱۲] منظور او صرفاً ترتیب مطالب، تعداد زیاد گریزها و اشاره‌ها نبود. ترتیب مقولات ارائه‌شده خود حامل اطلاعات مشخصی است: ارتباط این مقولات ارتباط متقابلی را که بین آن‌ها وجود

دارد، نشان می‌دهد. مقوله‌هایی مانند کالا، پول، سرمایه، کار مزدی و غیره، بیان نظری مناسبات اجتماعی در جامعه‌ی سرمایه‌داری توسعه‌یافته هستند. این روابط نه تنها هم‌زمان ظاهر می‌شوند بلکه متقابلاً پیش‌فرض یکدیگر در واقعیت اجتماعی هستند. فقط واکاوی نظری به فرد اجازه می‌دهد که بین مقوله‌های ساده و پیچیده تمایز قائل شود و پیوند مفهومی - نظری بین مقوله‌ها را بیان کند. [۱۳] با این حال، وقتی انسجام دست‌نوشته از بین می‌رود، دقیقاً این پیوند مفهومی بین مقولات فردی است که هنوز به وضوح درک نمی‌شود. این بدان معناست که هنوز در تثبیت مفهومی این مقوله‌ها کاستی‌های نه چندان ناچیزی وجود دارد.

در بخش بعدی به برخی از این کمبودها خواهیم پرداخت. با این حال، این واقعیت که مارکس برخی از این کمبودها را در دهه‌ی ۱۸۶۰ برطرف کرد، به این معنی نیست که ممکن است بالندگی پیش‌رونده و تک‌راستایی، پالایشی مداوم از **گروندریسه** به **سرمایه** وجود داشته باشد. با این حال، چنین ایده‌ای ویراستاران مگا را در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ به این نظر سوق داد که **گروندریسه**، **دست‌نوشته‌های ۱۹۶۱-۱۹۶۲** (MEGA II / 3.1-3.6) و **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۵-۱۸۶۳** (MEGA II / 4.1 - ) (4.2) را «سه پیش‌نویس **سرمایه**» توصیف کنند که بدینسان دلالت بر این می‌کند که **سرمایه** (که منظور از آن اثر سه جلدی ویرایش‌شده توسط انگلس است) هدفی بود که فرآیند بالندگی مارکس به سوی آن حرکت کرد و دقیقاً با **گروندریسه** شروع شد. اما در کنار بهبود ارائه و رفع کاستی‌های نظری، می‌توان گرایش مخالفی را نیز در این بالندگی مشاهده کرد. خود مارکس اغلب از «همه‌فهم‌گری» ارائه‌اش صحبت می‌کرد. اولین همه‌فهم‌گری را می‌توان در **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** در ۱۸۵۹ مشاهده کرد؛ دومین تلاش برای همه‌فهم‌گری شامل ویراست دوم جلد اول **سرمایه** است. این همه‌فهم‌گری‌ها بهایی داشتند: بافتارهای مفهومی متعین گاهی مبهم می‌شوند؛ پیوندهای دیگر در **سرمایه** ظاهر نمی‌شوند، مثلاً گذار از پول به سرمایه. [۱۴] بنابراین، هانس گتورگ بکه‌هاوس و هلموت رایشلت به طور خاص این تحول را از **گروندریسه** تا **سرمایه** را نه به عنوان بهبود، چه رسد به پالایش ارائه، بلکه به عنوان داستانی از دورشدن از یک ارائه‌ی بدو بسیار قدرتمند درک کرده‌اند. [۱۵]

با این وجود هر دو موضع - ایده‌ی پالایش مستمر و نیز پسرفت نظری ثابت - ناکافی به نظر می‌رسند. عدم کفایت این دو موضع نه تنها به این دلیل است که هم بهبود و هم وخامت را می‌توان مشاهده کرد، بلکه مهمتر از همه، از آن‌رو که به این طریق نادیده می‌گیریم که مسیر منتهی از **گروندریسه** به **سرمایه** نه تنها شاهد دگرگونی جنبه‌های منفرد بلکه همچنین مسائل مفهومی اساسی است. طرح شش کتاب و همچنین

مفهوم «سرمایه به طور عام» — که مارکس هم در خلال کار خود در **گروندریسه** بسط می‌دهد و هم آنها را در **دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۳-۱۸۶۱** به کار می‌برد — کنار گذاشته می‌شود. مارکس با **سرمایه**، که در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۵** اولین و نه سومین پیش‌نویس آن هستند، چارچوب نظری جدیدی را ایجاد می‌کند که برای آن تمایز بین سرمایه‌ی منفرد و کل سرمایه‌ی اجتماعی تعیین‌کننده است. [۱۶] در واقع ما باید بین دو پروژه‌ی مختلف تمایز بگذاریم: «نقد اقتصاد سیاسی» در شش کتاب، که دو پیش‌نویس برای آن وجود دارد (**گروندریسه** و **دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۳-۱۸۶۱**). و **سرمایه** در چهار کتاب با سه پیش‌نویس (**دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۵**، **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۶-۱۸۷۱**، از جمله ویراست اول جلد اول **سرمایه**، و **دست‌نوشته‌های ۱۸۷۱-۱۸۸۱**). [۱۷]

### ۳. استدلال مارکس در «قطعه‌ی ماشین‌ها» و خطاهای آن

مارکس در آغاز دست‌نوشته‌ی **گروندریسه** هنوز بر اساس ملاحظات بالیده‌ی نظریه‌ی ارزش عمل نمی‌کند، بلکه در ابتدا تلاش می‌کند تا جایگاه پول را در گردش کالا تعیین کند. به ویژه، او هنوز تمایز بین کار مجرد و مشخص را روشن نکرده است — نوعی پیکربندی که او در **سرمایه** به عنوان «نقطه‌ی تعیین‌کننده» درک اقتصاد سیاسی و در نامه‌ای به انگلس در ۸ ژانویه ۱۸۶۸ به منزله‌ی «کل راز برداشت انتقادی» توصیف می‌کند. [۱۸] تثبیت واضح تمایز بین کار مجرد و مشخص، که مارکس با آن از نظریه‌ی ارزش ریکاردو جدا شد، تنها در کتاب **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** (۱۸۵۹) رخ داد. [۱۹] در واقع، مارکس هم‌چنین در **گروندریسه** به وضوح بین ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای و ارزش؛ او این کار را فقط در ویراست دوم جلد اول **سرمایه** انجام می‌دهد. هنگامی که او از زمان کار تعیین‌کننده‌ی ارزش سخن می‌گوید، مانند اسمیت و ریکاردو، صرفاً «کار بی‌هیچ توصیفی» (labour *sans phrase*) است که مانع از اشتباه‌گرفتن تعینات کار مجرد و مشخص نمی‌شود. [۲۰]

تحلیل فرآیند تولید سرمایه‌داری به‌عنوان وحدت فرآیندهای کار و ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی تنها در فرضیه‌های اولیه رخ می‌دهد. بنابراین، مارکس برای پای‌بندی به تعیین‌شکلی سرمایه‌ی ثابت با مشکل مواجه بود، به نحوی که او اغلب به این سؤال باز می‌گشت که چگونه ممکن است که کار بتواند هم ارزش جدیدی بیافزاید و هم ارزش وسایل تولید به کار رفته را به محصول منتقل کند. [۲۱] مجلدی که «گروه پژوهش و توسعه‌ی نظام مارکسی» (PEM) را منتشر کرده، ریز و درشت تلاش مارکس را برای تبیین — گاهی با «شکل» و «جوهر» کار، گاهی با «کیفیت» و «کمیت» کار — به طور گسترده واکاوی کرده است. [۲۲]



از آنجایی که مارکس هنوز با مفهوم سرمایه ثابت مشکل داشت، تعین شکلی سرمایه‌دارانه‌ی وسایل کار را فقط در مقوله‌ی سرمایه‌ی پایا می‌دید؛ [۲۳] یعنی تعین شکلی که حاوی وسایل کار فقط در گردش است. بنابراین، «قطعه‌ی ماشین‌ها» که بسیار درباره‌ی آن بحث شده، در بخش مربوط به فرآیند گردش سرمایه‌داری رخ می‌دهد — اگرچه به مشکلاتی پرداخته می‌شود که به تحلیل فرآیند تولید سرمایه‌داری تعلق دارند.

مارکس در ابتدا معتقد است که وسایل کار در فرآیند تولید سرمایه‌داری «رشته‌ای از دگردیسی‌ها را از سر می‌گذرانند تا سرانجام به صورت ماشین درمی‌آیند یا در واقع به عنوان نظام خودکار ماشین‌آلات.» [۲۴] در این‌جا، فعالیت کارگر نیز دگرگون می‌شود. این فعالیت «از هر لحاظ با حرکت ماشین‌ها تعیین و تنظیم می‌شود، نه برعکس.» [۲۵] مارکس استدلال می‌کند که کل این تحول «امری تصادفی برای سرمایه نیست، بلکه دگرگونی تاریخی وسایل سنتی کار، که از گذشته به ارث رسیده است، به شکلی مناسب و بسنده‌ی سرمایه است. بدینسان، انباشت دانش و مهارت، نیروهای بارآور عمومی ذهن اجتماعی در سرمایه در تضاد با کار جذب می‌شود و از اینرو، به‌منزله‌ی ویژگی سرمایه یا دقیق‌تر، ویژگی سرمایه‌ی پایا تا آن حد ظاهر می‌شود که به عنوان وسیله‌ی تولید در معنای دقیق کلمه وارد فرآیند تولید می‌شود.» [۲۶]

اندکی بعد، مارکس چنین خلاصه می‌کند:

«از اینرو، توسعه‌ی کامل سرمایه فقط هنگامی می‌تواند رخ دهد — یا سرمایه فقط هنگامی شیوه‌ی تولید منطبق با خود را وضع می‌کند — که وسایل کار نه فقط به نحو صوری به‌عنوان سرمایه‌ی پایا تعین یافته باشد، بلکه شکل بی‌واسطه‌اش هم سپری شده باشد و سرمایه‌ی پایا در حکم ماشین‌آلات درون فرآیند تولید با کار مواجه شود. آنگاه کل فرآیند تولید دیگر نه ذیل مهارت بی‌واسطه‌ی کارگر، بلکه ذیل کاربرد فن‌آورانه‌ی علم خواهد بود. بنابراین گرایش سرمایه، اعطای سرشت علمی به تولید و تقلیل و تحقیر کار بی‌واسطه به یک وجه وجودی بی‌مقدار در این فرآیند است.» [۲۷]

در سده‌ی نوزدهم، یک ناظر معاصر نمی‌توانست توجه نکند که ماشین‌آلات اهمیت فزاینده‌ای در تولید سرمایه‌داری دارند و کاربرد علم در حال افزایش است و کارگر منفرد نقش هر چه کمتری ایفا می‌کند. این واقعیت که مارکس در این‌جا به این تحولات اشاره می‌کند، دستاورد تحلیلی خاصی نیست. چنین دستاوردی فقط می‌تواند شامل نظم‌دادن و تبیین این روند باشد.

مارکس به این تحولات به‌سان فرآیندی برخورد می‌کند که سرمایه لزوماً آن را تولید کرده است. سرمایه «شیوه‌ی تولید منطبق با خود را وضع می‌کند». اما چرا استفاده از ماشین‌آلات و ماهیت علمی روزافزون تولید برای سرمایه بسنده است؟ پاسخ مارکس مبهم است: در نقل قول اول، او استدلال می‌کند که «نیروهای بارآور

عمومی ذهن اجتماعی» توسط سرمایه «جذب» می‌شوند. در نقل قول دوم، او تأکید می‌کند که فرآیند تولید علمی دیگر «ذیل مهارت بی‌واسطه‌ی کارگر قرار نمی‌گیرد.» به عبارت دیگر، قدرت سرمایه بر نیروی کار، بر اساس تصاحب سرمایه‌دارانه‌ی دانش تولیدشده به لحاظ اجتماعی افزایش می‌یابد، سرمایه به طور فزاینده‌ای از کارگران منفرد و مهارت‌های آنها مستقل می‌شود. این افزایش قدرت تأثیر مثبتی برای سرمایه در بردارد. اما هدف سرمایه، تولید ارزش اضافی است. اگر بخواهیم نشان دهیم که تحولاتی که مارکس از آنها نام می‌برد «شیوه‌ی تولید منطبق» با سرمایه را نشان می‌دهد، باید به تولید ارزش اضافی اشاره کنیم. با این حال، مارکس در این نقل قول هنوز با آن فاصله زیادی دارد، زیرا او مفهوم بسنده‌ای از تولید ارزش اضافی نسبی در اختیار ندارد. این بدان معناست که او می‌تواند به کاربرد فزاینده‌ی ماشین‌آلات و ماهیت علمی رو به رشد تولید فقط به عنوان یک گرایش تجربی قابل توجه برخورد کند و ادعا کند که آنها تحولی هستند که برای سرمایه کافی هستند. با این حال، مارکس هنوز نمی‌تواند آنها را به عنوان تحولی بسنده توجیه کند.

مارکس به جای ارائه چنین توجیهی، بر تناقض (ظاهری) برگرفته از شواهد تجربی تأکید می‌کند: «به میزانی که سرمایه زمان کار — کمیت صرف کار — را به عنوان یگانه مؤلفه‌ی تعیین‌کننده‌ی ارزش وضع می‌کند، کار بی‌واسطه و کمیت آن به عنوان اصل تعیین‌کننده‌ی تولید یا اصل تعیین‌کننده‌ی آفرینش ارزش‌های مصرفی ناپدید می‌شود. کار بی‌واسطه هم به لحاظ کمی به عاملی کم‌اهمیت و کم‌مقدار تقلیل می‌یابد و هم به لحاظ کیفی، به وجه وجودی‌ای، هرچند هنوز غیرقابل چشم‌پوشی، اما زیردست در مقایسه با کار علمی عمومی بدل می‌شود» [۲۸]

مارکس سپس فوراً نتیجه‌ی گسترده زیر را می‌گیرد: «بنابراین سرمایه تلاش می‌کند تا خود را به عنوان شکلی که بر تولید مسلط است منحل کند».

این نتیجه‌ی شگفت‌انگیز در این مرحله بیش‌تر مستدل نمی‌شود. در عوض، مارکس به معضل طریقی می‌پردازد که در آن سرمایه‌ی پایا در ارزش محصول تولیدشده سهیم است، تا بتواند با برداشت لودردال که ثابت می‌کند سرمایه‌ی پایا سرچشمه‌ای مستقل از زمان کار است، مخالفت کند. تنها چند صفحه بعد به این تناقض بازمی‌گردد. او معتقد است که پیش‌فرض رابطه‌ی سرمایه «حجم محض زمان کار بی‌واسطه، کمیت کار اعمال‌شده، به عنوان عامل تعیین‌کننده در تولید ثروت» است. [۲۹]

با این حال، این پیش‌فرض با توسعه‌ی خود صنعت تضعیف می‌شود: «اما به میزانی که صنعت بزرگ مقیاس توسعه می‌یابد، آفرینش ثروت واقعی بیش‌تر به نیروی عاملانی که در خلال زمان کار به جریان انداخته می‌شوند اتکا می‌کند تا به زمان کار و کمیت کار اعمال‌شده.» [۳۰]

با این حال، اگر زمان کار بی‌واسطه نقش کمتری ایفا کند، کارگر هنوز در فرآیند تولید چه می‌کند؟  
«کار دیگر حتی گنجیده در فرآیند تولید ظاهر نمی‌شود، بلکه انسان خود را به آن فرآیند به‌مثابه ناظر و تنظیم‌کننده‌اش مرتبط می‌کند ... او به‌جای آن که عامل اصلی فرآیند تولید باشد، کنار آن می‌ایستد.» [۳۱]

این‌جا دیگر موردی از «کار بی‌واسطه انجام‌شده توسط خود انسان» نیست، بلکه «تصرف قدرت بارآور خود» انسان است. [۳۲] مارکس بر اساس آن نتیجه‌گیری بسیار گسترده‌ای می‌کند:

«به محض آنکه کار در شکل بی‌واسطه‌اش دیگر سرچشمه‌ی بزرگ ثروت نباشد، زمان کار نیز دیگر سنجه‌ی آن نیست و نباید هم باشد و بنابراین ارزش مبادله‌ای «هم نباید سنجه‌ی» ارزش مصرفی باشد.  
**کار مازاد توده‌ها** دیگر شرط توسعه‌ی ثروت عمومی نخواهد بود، همانطور که **کار نکردن عده‌ای** **قلیل** دیگر شرط توسعه‌ی نیروهای عمومی ذهن انسان نخواهد بود. در نتیجه، تولید متکی بر ارزش مبادله‌ای فرومی‌پاشد...» [۳۳]

با این‌که این جملات اغلب نقل می‌شوند، ارزشمند است که نگاه دقیق‌تری به این موضوع داشته باشیم که آیا مارکس آنها را **توجیه می‌کند** و چگونه این کار را می‌کند. نقطه آغاز مارکس این تمایل تجربی مشهود است که استفاده از ماشین‌آلات و بُعد علمی فزاینده‌ی تولید پیوسته در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری پیشرفت می‌کند. سپس این مشاهدات بی‌مناقشه هم‌چون پایه و اساس استنتاج‌هایی قرار می‌گیرد که بر همدیگر استوار هستند:  
الف) مارکس می‌بیند که «کار بی‌واسطه» به‌طور فزاینده‌ای از فرآیند تولید ناپدید می‌شود، که پس از آن باید نتیجه شود،

ب) کار بی‌واسطه دیگر سرچشمه‌ی بزرگ ثروت نیست؛ بلکه ثروت به‌طور فزاینده‌ای توسط علم یا دانش عمومی اجتماعی ساخته می‌شود؛

ج) در این مورد، زمان کار دیگر «سنجه‌ی» ثروت نیست،

د) که باید این نتیجه را داشته باشد که تولید سرمایه‌داری («تولید مبتنی بر ارزش مبادله») از بین می‌رود.

اگر این استنتاجات را با دقت در نظر بگیریم، می‌بینیم که عدم تمایز بین کار مفید مشخص، که ارزش مصرفی تولید می‌کند، و کار انسانی مجرد، که در ارزش بازنموده می‌شود، پیامدهای تعیین‌کننده‌ای دارد:

در خصوص الف): مارکس به‌طور نامحدودی مشاهده‌ی تجربی از به‌کارگیری تدریجی ماشین‌آلات را تعمیم می‌دهد. با این حال، ابتدا لازم است توضیح داد که آیا واقعاً هیچ محدودیتی در فرآیند تولید سرمایه‌داری برای

جایگزینی «کار بی‌واسطه» با ماشین‌ها وجود ندارد یا خیر. اگر فقط کار مفید مشخص را در نظر بگیریم، آنگاه در واقع به نظر می‌رسد که هیچ محدودیتی برای افزایش بارآوری از طریق به‌کارگیری فزاینده‌ی ماشین‌آلات وجود ندارد (اگرچه دوره زمانی‌ای که در آن این اتفاق می‌افتد یک سوال باز باقی می‌ماند). اما باید در نظر داشته باشیم که این یک مورد از فرآیند تولید سرمایه‌داری است، زیرا مطمئناً حدومرزی برای استفاده از ماشین‌آلات وجود دارد. ماشینی که به روش سرمایه‌داری استفاده می‌شود، خود یک شیئی ارزشی است که میانگین هزینه‌های ارزش را برای محصول تولیدشده به ارمغان می‌آورد (اگر ماشین معینی ۱۰ هزار قطعه را قبل از فرسودگی تولید کند، آنگاه ماشین یک ده‌هزارم از ارزش خود را به محصول منفرد انتقال می‌دهد). همانطور که مارکس در بخش دوم از فصل پانزدهم جلد اول **سرمایه** به طور گسترده بحث می‌کند، استفاده از ماشین‌آلات در فرآیند تولید سرمایه‌داری تنها زمانی ارزشمند است که هزینه‌های تولید محصول کاهش یابد. و این تنها زمانی اتفاق می‌افتد که بازدهی ارزش ماشین برای محصول کمتر از کاهش هزینه‌هایی باشد که به دلیل کاهش هزینه‌های کار زنده اتفاق می‌افتد. اگر سرمایه‌دار با استفاده از ماشین‌آلات یک ساعت در تولید یک قطعه صرفه‌جویی می‌کند، او مزد این یک ساعت را پس‌انداز می‌کند. اگر بازدهی ارزش ماشین برای محصول از دستمزد یک ساعت بیش‌تر باشد، در آن صورت سرمایه‌دار ماشین را به کار نمی‌گیرد، زیرا ماشین ممکن است در واقع کار را بارآورتر کند، اما با این وجود هزینه‌های تولید را افزایش می‌دهد. فقط زمانی که بازدهی ارزش ماشین کمتر از هزینه‌های مزد پس‌انداز شده باشد، از ماشین استفاده می‌شود.

در خصوص ب): مشخص نیست که منظور مارکس در این‌جا از «ثروت» چیست. اگر **ثروت مادی**، یعنی انبوه ارزش‌های مصرفی مدنظر باشد، آنگاه «کار بی‌واسطه» هرگز منبع «بزرگ» ثروت نخواهد بود، زیرا، علاوه بر کار مفید مشخص، نیروهای بارآور طبیعی (مثلاً مانند حاصلخیزی زمین) و نیروهای بارآور ایجادشده توسط انسان به همان اندازه نیز منابع بزرگ ثروت خواهند بود. با این حال، اگر منظور مارکس در این‌جا **شکل اجتماعی** ثروت در جوامع سرمایه‌داری است، یعنی «ارزش» «انباشت عظیم کالاها»، پس این ارزش بازنمایی کار مجرد انسانی است که کالاها را تولید کرده است. در این‌جا، مهم نیست که کدام بخش از این کار مجرد انسانی بیان «کار بی‌واسطه» است که در (آخرین) فرآیند تولید صرف شده است، و کدام بخش بیان کار شیئی‌یافته در ماشین‌ها که ارزش آن‌ها به محصول منتقل می‌شود. حتی اگر بخش فزاینده‌ای از ارزش محصول به انتقال ارزش توسط ماشین‌های استفاده‌شده برگردانده شود، کار مجرد جوهر ارزش باقی می‌ماند. در رابطه با ج): با این حال، اگر کار مجرد جوهر ارزش باقی بماند، آنگاه زمان کار نیز سنجه‌ی درون‌ماندگار آن باقی می‌ماند، حتی اگر «زمان کار بی‌واسطه» در تولید به طور فزاینده‌ای نقش کاهش‌یافته‌ای ایفا کند.

زمان کار بی واسطه به هر حال هرگز سنجهی ارزش نبود: زمان کار بی واسطه آن مقدار کار مشخصی است که توسط تولیدکنندهی منفرد صرف می شود. با این حال، صرف کردن منفرد زمان کار مشخص ارزش را تشکیل نمی دهد؛ بلکه ارزش توسط آن مقدار کار مجرد انسانی که فقط از نسبت های اجتماعی میانگین ناشی می شود، شکل می گیرد.

در خصوص د): اگر زمان کار به عنوان سنجه (درون ماندگار) ارزش باقی بماند، پس استدلالی که مارکس برای آخرین استنتاجش، یعنی فروپاشی «تولید مبتنی بر ارزش مبادله» ارائه می کند، دیگر معتبر نیست. در واقع، با این استنتاج آخر، از همان ابتدا کاملاً نامشخص بود که چگونه دشواری های سنجش ارزش (تا جایی که قرار است این اتفاق بیفتد) باید بلافاصله به فروپاشی تولید سرمایه داری منجر شود.

مهمتر از همه، ضعف استنتاج آخر واضح است و شگفت انگیز است که خود مارکس نیز متوجه نشده که این استدلال چقدر ضعیف است. توضیح در برداشتی از بحران نهفته است که او قبل از تدوین پیش نویس **گروندریسه** براساس آن عمل می کرد. **مانیفست کمونیست** ادعا کرد که «بحران های تجاری [ . . . ] با بازگشت دوره های خود، هر بار به طور تهدید آمیزتر، موجودیت کل جامعه بورژوایی را به خطر می افکند.» [۳۴] چند سال بعد، مارکس و انگلس ادعا کردند که پیوند نزدیکی بین بحران و انقلاب وجود دارد: «انقلاب جدید فقط در نتیجه ی یک بحران جدید ممکن است. با این حال، به همان اندازه این بحران قطعی است.» [۳۵] این که مارکس، در حین نوشتن دست نوشته **گروندریسه**، در بحران نه تنها کاتالیزور فرآیندی سیاسی، بلکه آغاز گاه های یک فروپاشی اقتصادی را نیز می دید، از همان پیش نویس اولیه روشن است. در آن جا می نویسد: «بحران. انحلال شیوه ی تولید و شکل اجتماعی مبتنی بر ارزش مبادله ای.» [۳۶]

مارکس در آغاز کار خود در **گروندریسه** متقاعد شده بود که بحران منجر به انحلال شیوه ی تولید سرمایه داری خواهد شد و در مسیر توسعه ی خود، این شیوه تولید در نهایت «فروپاشیده خواهد شد». اکنون که اولین بحران بزرگ بازار جهانی آغاز شده بود که به «سیل» منتهی می شد، او فقط باید سازوکاری را ترسیم می کرد که اساس این فرآیند را تشکیل می داد. [۳۷]

با این حال، می دانیم که اتفاق بسیار متفاوتی رخ داد. اگرچه نخستین بحران واقعی بازار جهانی در سال های ۱۸۵۷-۱۸۵۷ رخ داد، اما نه کاتالیزور شورش انقلابی بود و نه فروپاشی تولید مبتنی بر ارزش مبادله ای را اعلام کرد. برعکس: بحران به سرعت پایان یافت و تولید سرمایه داری از آن بیرون آمد و تقویت شد. مارکس این درس را به طور کامل آموخت و هرگز آن را فراموش نکرد. هنگامی که دنیلسون در اواخر دهه ی ۱۸۷۰ او را تحت فشار قرار داد تا **سرمایه** را تمام کند، مارکس به او پاسخ داد که نمی تواند **سرمایه** را قبل از این که

بحران کنونی به اوج خود برسد، به پایان برساند، زیرا پدیده‌های کاملاً جدیدی را نشان می‌دهد که او هنوز باید آن‌ها را به لحاظ نظری درک کند. [۳۸] هر تصویری از فروپاشی یا حتی ترس او در حین تألیف **گروندریسه** که کتابش «خیلی دیر» شود، از بین رفته بود.

#### ۴. معمای کینه و حل آن

پدیده‌هایی که مارکس در **گروندریسه** در رابطه با **سرمایه‌ی پایا** تحلیل کرد، در جلد اول **سرمایه** در جاهای مختلف ظاهر می‌شوند — به عنوان بخشی از تحقیقات درباره‌ی تولید ارزش اضافی نسبی، مقوله‌ای که فقط به شکلی ابتدایی در **گروندریسه** حضور دارد، اما در **سرمایه** بر اساس تمایز دقیق بین کار مفید مشخص و کار انسانی مجرد، و بین سرمایه‌ی ثابت و متغیر، و همچنین درک فرآیند تولید سرمایه‌داری به عنوان وحدت کار و فرآیند ارزش‌افزایی بسط می‌یابد.

توسعه‌ی نیروی بارآور اکنون نه تنها به‌طور تجربی یا واقعی گنجانده می‌شوند، بلکه به‌عنوان روش‌های نظام‌مند تولید ارزش اضافی نسبی درک می‌شوند، که در آن شامل امکان بنیادی افزایش نیروی بارآور در همیاری نیروهای کار منفرد، تقسیم کار (تحلیل پارادایمی در پرتو تولید) و به کارگیری ماشین‌آلات (به‌طور پارادایمی در «صنعت بزرگ‌مقیاس») است. در هر سه سطح، نیروی بارآور اجتماعی کار همچون نیروی بارآور سرمایه ظاهر می‌شود و [کارگر با] «توانمندی‌های ذهنی فرآیند مادی تولید، همچون دارایی غیر و نیرویی که بر او حاکم است، روبه‌رو می‌شوند.» [۳۹] اما این امر در هر سه سطح یکسان نیست:

«این روند جدایی از همیاری ساده شروع می‌شود که در آن، سرمایه‌دار — بازنمود وحدت و اراده‌ی کل سازواره‌ی کار اجتماعی — در مقابل کارگران منفرد است. این روند جدایی در تولید کارگاهی که کارگر را معیوب می‌کند و او را به جزیی از خود تبدیل می‌کند رشد می‌کند. در صنعت بزرگ‌مقیاس که علم را به ظرفیتی برای تولید که از کار متمایز است تبدیل می‌کند و آن را در خدمت سرمایه قرار می‌دهد، کامل می‌شود.» [۴۰]

مارکس سپس در تحلیل خود از ماشین‌آلات و صنعت بزرگ‌مقیاس در فصل پانزدهم چنین جمع‌بندی می‌کند: «هر نوع تولید سرمایه‌داری از آنجا که فقط فرآیند کار نیست بلکه در همان حال، فرآیند ارزش‌افزایی سرمایه است، این خصوصیت عمومی را دارد که در آن کارگر شرایط کار را به خدمت خود در نمی‌آورد، بلکه برعکس، شرایط کار است که کارگر را به خدمت می‌گیرد. با این همه، تنها با ظهور ماشین‌آلات است که این وارونگی برای نخستین بار واقعیتی فنی و محسوس می‌یابد. وسیله‌ی کار به دلیل این که به دستگاهی خودکار بدل شده، در جریان فرآیند کار در مقابل کارگر به عنوان سرمایه، به‌عنوان کار

مرده قرار می‌گیرد که بر نیروی کار زنده مسلط است و آن را جذب خود می‌کند. چنان‌که پیش‌تر نشان دادیم، جدایی توانمندی‌های ذهنی فرآیند تولید از کار یدی و به این‌گونه، تبدیل‌شدن چنین توانمندی‌هایی به نیروهایی که سرمایه بر کار اعمال می‌کند، سرانجام توسط صنعت بزرگ‌مقیاس که بر بنیاد ماشین‌آلات استوار است، تکمیل می‌شود. مهارت ویژه‌ی ماشین‌کار که اکنون هیچ اهمیتی ندارد، در مواجهه با علم، نیروهای عظیم طبیعی و توده‌ی کار اجتماعی متجسم در نظام ماشینی ... کمیتی است بی‌نهایت کوچک که محو و نابود می‌شود.» [۴۱]

مارکس با تجزیه و تحلیل تغییرات فرآیند تولید در بافتار تولید ارزش اضافی نسبی (افزایش نیروی بارآوری منجر به کاهش ارزش نیروی کار و در نتیجه کاهش زمان کار لازم می‌شود، به نحوی که زمان کار اضافی به‌نحو متناظری افزایش می‌یابد)، نه تنها می‌تواند صرفاً ضرورت این توسعه را همانند **گروندریسه** ادعا کند، بلکه می‌تواند آن را توجیه کند. هم‌چنین برای او روشن شد که تفکیک توانمندی‌های ذهنی فرآیند تولید از کارگران گرایشی است که در تمام تولیدات سرمایه‌داری درون‌ماندگار است. این فرآیند نقطه اوج خود را در تولید ماشینی یافت، اما نه نقطه عطفی که تولید سرمایه‌داری را زیر سوال ببرد. این که مهارت‌های جزئی کارگر منفرد همراه با استفاده از علم، و بدینسان همراه با «عقل عمومی»، ریز و دقیق می‌شود تولید ارزش را تهدید نمی‌کند. برعکس، همانطور که در فصل شانزدهم داخل پراتزی ذکر شده است، این وضعیت مفهوم کارگر بارآور را تغییر می‌دهد.

مارکس در **سرمایه** همان تحولاتی را مطالعه می‌کند که در «قطعه‌ی ماشین‌ها» بررسی کرده است. با این حال، او در هیچ‌کجا ادعا نمی‌کند که کار (مجرد) دیگر جوهر ارزش نیست، یا این‌که به دلایل متقنی کار به عنوان سنج‌ی ارزش زیر سوال می‌رود.

بُعد ارزشی اکنون در سطحی کاملاً متفاوت نقش ایفا می‌کند. مارکس در پرداختن به «مفهوم ارزش اضافی نسبی» در فصل دوازدهم، از «معمایی» صحبت می‌کند که یکی از بنیانگذاران اقتصاد سیاسی، کینه، مخالفان خود را با آن عذاب داده بود و آن‌ها پاسخی را به او بدهکار بودند: این واقعیت که سرمایه‌داران از یک سو فقط به ارزش مبادله‌ای علاقه‌مندند، اما از سوی دیگر، آن‌ها دائماً در پی کاهش ارزش مبادله‌ای محصولات خود هستند. [۴۲] مارکس نیز در **گروندریسه** پاسخی به این معما را در اختیار نمی‌گذارد. در آن‌جا، او عملاً از تناقضی که کینه مشخص کرده بود، نام می‌برد. اما به جای حل این معما، آن را به عنوان تناقض سرمایه درک کرده بود: «سرمایه با تلاش برای کاهش زمان کار به کمینه، ضمن آن‌که از سوی دیگر زمان کار را به عنوان یگانه سنج و سرچشمه‌ی ثروت وضع می‌کند، خود فراروندی متناقض است.» [۴۳]

مارکس در **گروندریسه** برای این «تناقض» پتانسیلی برای سرنگونی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری قائل بود. در **سرمایه**، این تناقض در پس‌زمینه‌ی واکاوی تولید ارزش اضافی نسبی حل می‌شود: سرمایه‌دار به ارزش مطلق کالا علاقمند نیست، بلکه صرفاً به ارزش اضافی موجود در آن که قادر است از طریق فروش تحقق یابد علاقمند است. و «از آن جایی که همین فرآیند هم کالاها را ارزان می‌کند و هم ارزش اضافی موجود در آنها را افزایش می‌دهد، ما در این جا راه حل معمای زیر را داریم: چرا سرمایه‌دار، که تنها دغدغه‌اش تولید ارزش مبادله‌ای است، مدام در تلاش است تا ارزش مبادله‌ای را پایین بیاورد.» [۴۴] تناقضی که مارکس را در ۱۸۵۷-۱۸۵۷ در **گروندریسه** چنان شگفت‌زده کرده بود که فوراً فروپاشی تمام تولیدات مبتنی بر ارزش مبادله‌ای را مشاهده کرد، در ۱۸۶۷ در **سرمایه** به معمایی از تاریخ نظریه تقلیل می‌یابد، معمایی که راه‌حل ساده‌ای دارد. آن مفسرانی که در **گروندریسه** توقف کرده‌اند، مارکس را در این پیشرفت‌های نظری تعیین‌کننده همراهی نکرده‌اند.

این مقاله ترجمه‌ای است از:

Michael Heinrich (2013), The 'Fragment on Machines': A Marxian Misconception in the Grundrisse and its Overcoming in Capitalin "In Marx's Laboratory" Edited by Riccardo Bellofiore, Guido Starosta, and Peter D. Thomas, Brill publication, pp 197-212.

## یادداشت‌ها:

[1]. Negri 1984, p. 15.

[۲]. نظریه‌ها مجلد چهارم نبودند، نه تنها به این دلیل که به‌جای تاریخچه برنامه‌ریزی شده‌ی نظریه‌ی اقتصادی، فقط تاریخ یک مقوله واحد ارائه شده است (با سرک‌کشیدن چشمگیر به قلمروهای دیگر)، بلکه هم‌چنین به این دلیل که نظریه‌هایی که در ۱۸۶۳-۱۸۶۱ نوشته شده‌اند، هنوز نه تنها در سطح دانش **سرمایه** بلکه فقط نخستین گام (مهم) را در تکوین و رشد این سطح از دانش نشان می‌دهند.

[3]. Rosdolsky 1977.

[۴]. درباره‌ی این تاریخ بنگرید به:

Bellofiore and Tomba 2009.

[۵]. درباره‌ی استقبال بین‌المللی از **گروندریسه**، بنگرید به:

Musto 2008.

[۶]. مثلاً بنگرید به:

Marx and Engels 1976, pp. 123-4.



[۷]. مثلاً بنگرید به نامه به آنکف مورخ ۲۸ دسامبر ۱۸۴۶:

(Marx 1975–2005e, p. 100).

[۸]. بنگرید به نامه‌ی مارکس به ویدمه‌یر مورخ ۵ مارس ۱۸۵۳ در:

Marx and Engels 1975–2005, pp. 62–5.

[9]. Marx 1859, p. 265.

[10]. Cf. PEM 1973.

[۱۱]. بنگرید به نامه‌اش به لاسال، مورخ ۲۲ فوریه ۱۸۵۸ در:

Marx and Engels 1983, p. 271.

[۱۲]. نامه به انگلس، مورخ ۳۱ می ۱۸۵۸، در:

Marx and Engels 1983, p. 318.

[۱۳]. این هسته‌ی معنای مدنظر مارکس از «ارائه‌ی دیالکتیکی» است. برای بحث گسترده‌تر بنگرید به:

Heinrich 1999, pp. 171 ff.

[14]. Cf. Heinrich 1999, pp. 253 ff.

[15]. Cf. Backhaus 1997, Reichelt 2008.

[16]. Cf. Heinrich 1989.

[17]. Cf. Heinrich 2009.

و به ویژه برای کار مارکس در دهه‌ی ۱۸۷۰، بنگرید به Heinrich 2011.

[18]. Marx 1976a, p. 132; Marx 1987b, p. 514

[۱۹]. همانطور که شریدر (Schrader 1980, pp. 194 ff) به طور معقول استدلال می‌کند، اهمیت این تمایز ابتدا

هنگامی برای مارکس روشن شد که او گزینه‌های خود را از فرانکلین نوشت، گزینه‌هایی که به احتمال زیاد در سال‌های

۱۸۵۹–۱۸۵۸ هنگام تدارک نگارش *پیرامون نقد اقتصاد سیاسی* تهیه کرد. با این حال، تکوین و بسط نظریه‌ی ارزش

مارکس هنوز کامل نشده بود؛ فقط در خلال درگیری ذهنی‌اش با ساموئل بیللی، در *نظریه‌های ارزش اضافی*، اهمیت

کامل تحلیل شکل ارزش برای او روشن شد و تنها به طور مختصر و نه چندان رضایت‌بخش در *پیرامون* به آن پرداخت.

[۲۰]. خود مارکس تأکید می‌کند که نمی‌توان این تحلیل را در نامه‌ای که قبلاً به انگلس ذکر شد، «کار بی‌هیچ توصیفی» رها

کرد (Marx 1987b, p. 514).

[21]. Marx 1975–2005a, pp. 179–91.

[22]. PEM 1978, pp. 113 ff.

[23]. Marx 1975–2005c, p. 81.

[24]. Marx 1975–2005c, p. 82.

[25]. Marx 1975–2005c, p. 83.

[26]. Marx 1975–2005c, p. 84.

[27]. Marx 1975–2005c, p. 85.

[28]. Marx 1975–2005c, pp. 85–6.

[29]. Marx 1975–2005c, p. 90.

[30]. Ibid.

[31]. Marx 1975–2005c, p. 91.

[۳۲]. اندکی بعد، مارکس توضیح می‌دهد که «توسعه‌ی سرمایه پایا نشان می‌دهد که علم عمومی جامعه، دانش، تا چه حد به یک نیروی بارآور بی‌واسطه تبدیل شده است، و از این رو درجه‌ای که شرایط خود فرآیند زندگی اجتماعی تحت کنترل قرار گرفته است. از عقل عمومی و بر اساس آن شکل گرفته است (Marx 1975-2005c, p. 92). این تنها قسمتی است که مارکس در آن از «عقل عمومی» صحبت می‌کند، که امروزه برخی از نویسندگان ذوقزده از آن نقل می‌کنند.

[33]. Marx 1975–2005c, p. 91.

[34]. Marx and Engels 1976, p. 489.

[35]. Marx and Engels 1975–2005a, p. 510.

[36]. Marx 1975–2005a, p. 195.

[37]. Marx and Engels 1983, p. 217.

[38]. Marx and Engels 1975–2005, Vol. 45, p. 354.

[39]. Marx 1976a, p. 482.

[40]. Ibid.

[41]. Marx 1976a, pp. 548–9.

[42]. Marx 1976a, p. 437.

[43]. Marx 1975–2005c, p. 91.

[44]. Marx 1976a, p. 437.